



## پیغام عشق

قسمت صد و شصت و چهارم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۴۶ غزل ۱۶۸۰ مولانا

من اگر پُر غم اگر شادانم  
عاشقِ دولتِ آن سلطانم

چه آن غم‌هایی که در جسم و فضای بسته‌ی من ذهنی و چه آن لحظه‌های حضوری که در فضای عدم تجربه می‌کنیم همه نشانه کار پیوسته خدا روی ماست و اثبات اینکه زندگی روی امتداد خودش هر لحظه عاشقانه کار می‌کند. این حالت همانندگی ما بسیار کوتاه و موقت است و در برابر آن حقیقت وجود ما که ازلی و ابدیست اصلاً به حساب نمی‌آید. پس حالت اصلی ما آن شادیست که اصل ماست و تجربه کردن موقتی و کوتاه همانندگی و غم‌های حاصل از آن در جهان فرم است. ما باید دوباره هوشیارانه در همین فرم به خدا زنده شویم و آگاهی ما از این موضوع باید موجب باز شدن فضا در ما و امیدواری ما به این موضوع شود که وضعیت‌ها موقت است و ما همانندگی را در خود می‌بینیم و می‌پذیریم و انداختن آنها را به خود زندگی می‌سپاریم اما حاضریم هوشیارانه با زندگی همکاری کنیم و متعهدانه به تکالیف بزرگان که پیغام زندگی را به ما می‌رسانند عمل کنیم.

تا که خاک قدمش تاج منست  
اگرم تاج دهی نستائم

زمانی که ما مرکز را از همانیدگی ها خالی می کنیم و نسبت به دانسته های من ذهنی نادان می شویم و پیش قضا و حکم الهی متواضع می شویم تاج گرمنما و گرامیداشت الهی بر سر ماست و ما علاقه ای به چیزهای گذرایی که من ذهنی سعی دارد به عنوان دولت و سعادت به خوردمان دهد نداریم. تاج ما مرکز عدم و من ذهنی صفر و بی مقاومتی و بی قضاوتی است. هدف و منظور ما این است و دیگر هیچ. برای این مقصود مبارک است که در کلاس مولانا نشسته ایم و از تاجی که من ذهنی طبق ارزش های جامعه نشان میدهد، بیزاریم.

تا لب قند خوشش پندم داد  
قند روید بن هر دندانم

زمانی که ذهن خاموش می شود و سرعت فکرها کم می شود، آنوقت است که زندگی از درون ما صحبت می کند. و کلام و عمل ما و فکرها و وضعیت های بیرونی ما درست و به سامان می شود.

گلم ار چند که خارم در پاست  
یوسفم گر چه درین زندانم

ما منظور زندگی و مقصود مبارک و از پیش حاصل شده اوییم فقط این خار من ذهنی به توهم در پای ماست و روح ما را می آزارد. این خدایت است که در جسم ما میهمان است اما به توهم در زندان مانده است که این هم رحمت و عنایت خداست که به اقتضای ذات تربیت کننده و مقام ربوبیتش در جهت لطف و بخشندگی اش نصیبمان شده است.

هر کی یعقوب منست او را من  
مونس زاویه آحزانم

هر کسی که به دوری از زندگی آگاه شده است و به اشتباهاتی که در من ذهنی مرتکب شده است اعتراف کند و با قلبی گشوده و عذرخواه از خداوند وصالش را مجدّانه و متعهدانه طلب کند، خداوند خودش در گوشه تنهایی این جهان همراه و مونسش خواهد شد. فقط قضا و بازوی قدرتمند کن فکان است که می تواند ما را متحول و به خود زنده کند.

در وصال شب او همچو نیم  
قند می نوشم و در افغانم

من ذهنی وصال با خدا را شب نشان می دهد و گمراهی در افسانه خود را روز و حالت طبیعی نشان می دهد اما ما به برکت مولانا دیگر آگاه شده ایم که این قصه فریب است. چه مبارک و چه شیرین است نغمه ای که از سینه انسان فضاگشا از شوق انداختن همانیدگی ها و وصال با خدا سر داده می شود.

از روزی که به وسیله مولانا به یقین رسیده ایم که امکان زنده شدن به زندگی در همین جهان مادی برای ما وجود دارد و این فقط به تعهد و تسلیم و فضاگشایی خودمان بستگی دارد از شوقِ او و امیدِ به وصالِ او سراسر وجود و زندگی مان شیرین شده است.

پای من گر چه درین گل ماندست  
نه که من سرو چنین بستانم؟

درست است که هنوز من ذهنی داریم و مرکزمان پُر از همانیدگی ست، اما آیا ما اشرف مخلوقاتِ خداوند نیستیم و او همه ی جهان را برای زنده شدنِ خود در جسمِ ما نیافریده است؟

ز جهان گر پنهانم چه عجب  
که نهان باشد جان، من جانم

حقیقت زندگی از دید من ذهنی پنهان است و آن بُعد ناظری ست که از فضای عدم تمام فکرها و فرمها را نظاره می کند اما من ذهنی از شناختن آن عاجز است، درست مانند جان که در بدن پنهان است و همینکه روزی آن را ترک کند، چیزی که باقی می ماند جسمی است که به سرعت تجزیه خواهد شد، اما جان را که باعث حیات و حرکت آن بوده است کسی نمی توانست، که ببیند. ذات خدا هم حقیقتش برای ما در من ذهنی پوشیده است، چون ذهن و چشم حسی ما فقط او را در قالب فرم می تواند شناسایی کند. اما این بُعد ناظری که فضای خالی آسمان را به وسیله پرواز پرندگان در آن شناسایی می کند روزی به کمک بزرگان، حقیقت خود را هم خواهد شناخت.

گر چه پُر خارم سر تا به قدم  
کوری خار، چو گل خندانم

ما در اثر همانیده شدن با چیزهای گذرا پُر از درد شده ایم. چیزهایی که ذاتاً درد ندارند اما خدائیتی که ما درون آنها تزریق کرده ایم اکنون می خواهد که از دلشان بیرون بیاید و این درد به ما وارد می کند.



ما اگر از این فرایند آگاه شویم می توانیم مانند گل به امید گشایش و تکامل شاد و خندان شویم و هوشیارانه این درد را به جان بخریم.

بوده ام مؤمن توحید، کنون  
مؤمنان را پس از این ایمانم

ما در ابتدای کار که از اصل و حقیقت وجود خود آگاه می شویم، در مرحله ایمان قرار داریم؛ اما زمانی که در اثر کار پیوسته روی خود و خالی کردن و عدم کردن مرکز به منظور و مقصود خدا زنده شویم، دیگر خودمان نشانه زندگی و قائم شدن خدا بر روی ذات خود در جسم انسان می شویم، یعنی دیگر خیلی ها از اعمال و رفتار ما پی به راز زندگی خواهند برد، درست مانند مولانا که ما از کارها و آثار عظیم و شگرف او که از توان بشر خارج است، پی به حقیقت زندگی برده ایم.

سایه ی شخصِ و اندازه او  
قامتش چند بود، چندانم

هر که او سایه ندارد چو فلک  
او بداند که ز خورشیدانم

ما در اثر ستیزه با زندگی و همانیده شدن با چیزهای گذرا و فکر کردن پیوسته به آنها یک سایه ای به وجود آورده ایم که در برابر نور خدا قرار گرفته است و به اشتباه خود را این سایه فرض کرده ایم، مولانا در اینجا خیلی زیبا از لفظ سایه استفاده کرده است، چرا که وجود حقیقی ندارد، او یک توهم است که فقط در اثر پوشانده شدن نور به تصویر در آمده است. اندازه و قدرت ستیزه گری من ذهنی ما به اندازه همانیدگی های ماست، هر چه همانیدگی بیشتر، من ذهنی قوی تر و بزرگتر. مولانا می گوید خوش به حال آن کسی که سایه ندارد یعنی همانیدگی ندارد و مانند فلک و آسمان خالی و عدم شده است. او می داند که اصلش خورشید و بی نهایت نور و حرارت عشق است.

قیمتم نبود، هر چند زرم  
که به بازار نیم، در کانم

درست است که اصل ما عشق و خدائیت است اما تا زمانی که این قوه در جسم ما به فعل در نیامده باشد، مانند طلایی ست که در معدن و کوه نهفته باشد. بنابراین کسی نمی تواند از برکت خدائیت در او بهرمنند شود. خود مولانا یکی از آن جواهرات گرانبهایی ست که برای خدمت کردن و روشنی بخشیدن به بازار این جهان آمده است. پس ما باید کاری کنیم که تا به این تن زنده ایم به زندگی زنده شویم و برکات الهی را در این جهان به گردش در بیاوریم.

من درون دل این سنگ دلان  
چون زر و خاک به کان یکسانم

چونکه از کان جهان باز رهم  
زان سوی کون و مکان من دانم

ما تا در میان همانیدگی ها محبوس شده ایم درست مانند طلایی که در دل کوه نهفته است با خاک یکسانیم و ارزش ما شناخته نخواهد شد، به محض این که با عدم کردن مرکز، خدائیت خود را از دل سخت همانیدگی ها بیرون می کشیم به ورای این عالم ظاهر خواهیم رفت و آگاه به راز وجود خود و زندگی خواهیم شد.

ارادتمند شما، حسام مازندران



خانم پروین از استان مرکزی



با سلام خدمت استاد گرامی و همه دوستان  
خلاصه ای از داستان چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه. میل مجنون سوی حرّه، میل ناقه سوی  
گره

این داستان از بیت ۱۵۳۳ دفتر چهارم آغاز میشه و در برنامه ۸۴۵ تفسیر شد.

مولانا در تمثیلی حرکت ما به سوی خدا و زنده شدن به او و مقابله با من ذهنیمان را به چالش مجنون با ناقه اش تشبیه می کند. مجنون برای رسیدن به لیلی عزم سفر می کند و این سفر سه روز راه است اما در این سفر سوار بر شتر ماده ای میشود که این شتر گره دارد و طبق غریزه مادری عاشق فرزندش است و دلش نمیخواهد او را ترک کند؛ برای همین، تا مجنون حواسش پرت میشود این ناقه به سمت خانه و گره اش بر می گردد و مجنون را فرسنگ ها از مقصدش که لیلیست دور می کند و سفری که سه روز راه بود برای مجنون سالها طول می کشد.

ما هم زمانیکه عزم سفر به سوی خدا می کنیم چون هنوز به اندازه کافی مرکزمان عدم نشده است، سوار بر شتر ذهن هستیم و با ابزارهای ذهنی می خواهیم به خدا زنده شویم، اما من ذهنی ما که در این داستان به ناقه تشبیه شده بچه ای دارد که عاشق اوست و محصول سالها تلاشش است و بچه او دردهایش است، بنابراین تا حواس ما از این لحظه پرت میشود، میل دارد که به سمت بچه اش بر گردد.

🌻 همچو مجنون اند ، چون ناقه اش یقین  
می کشد آن پیش و، این واپس به کین 🌻

🌸 میل مجنون پیش آن لیلی روان  
میل ناقه پس، پی گره دوان 🌸

ما مانند مجنون عشقِ رسیدن به معشوق مان را داریم اما سوار بر شتری هستیم که کینه ما را به دل دارد و می خواهد به سمت کره خودش یعنی دردهاش برگردد. من ذهنی از اینکه ما جلوی امیالش را می گیریم و پرهیز می کنیم و مرکزمان را عدم می کنیم، از ما کینه دارد. چون عدم شدن مرکز و فضاگشایی مساویست با نبودن من ذهنی و این برای من ذهنی قابل قبول نیست. ما که مجنون خدا هستیم میل و آرزوی زنده شدن به او را داریم و همه فکر و ذکرمان تبدیل شدن به اوست ولی فکر و ذکر این شتر هم کره اش است. فکر و ذکر من ذهنی این است که چگونه مقاومت کند و درد ایجاد کند.

یک دم آر مجنون ز خود غافل بُدی   
 ناقه گردیدی و واپس آمدی 

کشیده شدن ما به سوی دنیا میل ناقه هست و کشیده شدن ما به سوی زندگی میل اصل ماست و اگر ما لحظه ای غافل شویم این ناقه دوان دوان به سمت عقب برمی گردد، و ما را از منظورمان دور می کند.



✿ عشق و سودا، چونکه پُر بودش بدن  
می نبودش چاره از بیخود شدن ✿

ذهن مجنون پر از عشق و سودا بود، بنابراین چاره ای نداشت که حواسش پرت شود؛ یعنی اختیاری در پرت شدن حواسش نداشت. ما هم در ذهن، عشق و سودای ذهنی داریم. بطور ذهنی می دانیم که باید همانیدگیها را بیندازیم و به سوی خدا برویم ولی این ذهن محتوایی دارد که به یکباره خودش را مرکز ما می کنند و فکر و عمل ما را تعیین می کنند. چون هنوز فضای درونمان به اندازه کافی باز نشده و مقدار زیادی الگوها و رفتارهای شرطی شده داریم و نمی توانیم مرکزمان را پیوسته عدم نگه داریم و به محض اینکه حواسمان پرت می شود دچار واکنش و قضاوت می شویم و همان رفتارهای دردسازی من ذهنی را انجام می دهیم..یکی از مواردی که سبب ثل شدن افسار و سوء استفاده ناقه برای به عقب برگرداندن ما می شود، زمانبست که تمرکزمان را روی دیگران می گذاریم و می خواهیم دیگران را اصلاح کنیم.

★ لیک ناقه، بس مراقب بود و چست  
چون بدیدی او مه‌ار خویش سست ★



فهم کردی زو، که غافل گشت و دنگ  
رو سپس کردی به گره بی درنگ ✨

این ناقه ما، من ذهنی بسیار حواسش جمع است؛ چون ما فعلا بیشتر نیروی زندگی را به او می دهیم و زندگی زنده ما را در این لحظه می بلعد، بنابراین فوری متوجه پرت شدن حواس ما و شل شدن افسارش می شود و برمیگردد به سمت دردهایش بنابراین خیلی مهم است که ما در کار روی خود تعهد داشته باشیم و روی خودمان تمرکز کنیم و هر روز روی خودمان کار کنیم.

چون به خود باز آمدی ، دیدی ز جا  
کو سپس رفتست بس فرسنگ ها

در سه روز ره بدین احوالها  
ماند مجنون در تردد سالها

فاصله مجنون با لیلی سه روز راه بود اما در اثر این رفت و برگشت، این سفر سالها به طول انجامید. پس رسیدن به خدا و زنده شدن به لیلی درونمان تا زمانیکه سوار بر شتر من ذهنی هستیم امکان پذیر نیست. چنانچه مجنون تا زمانیکه سوار بر این ناقه است موفق نمی شود، به لیلی برسد تا به این نتیجه می رسد که باید از این ناقه پیاده شده و راهش را از او جدا کند.

گفت: ای ناقه چو هر دو عاشقیم   
ما دو ضد بس همراه نالایقیم 

نیستت بر وفق من مهر و مهار   
کرد باید از تو صحبت اختیار 



مجنون به ناقه می گوید و ما به من ذهنی می گوییم، ما هر دومون عاشق هستیم. تو عاشق جهانی، من عاشق خدا.



تو عاشق کره خودت هستی، من عاشق لیلی. ما ضد هم هستیم. تو نه عشق من را داری و نه میل مرا و نه هدف و منظور مرا دوست داری، بنابراین باید از هم جدا شویم.


این دو هم‌ره، همدگر را راهزن  
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای  
تن ز عشق خار بن چون ناقه ای

انسان به عنوان من ذهنی و انسان به عنوان هوشیاری اینها راهزن یکدیگر هستند و زیاد شدن یکی معادل با کم شدن دیگریست. اگر من ذهنی بزرگ شود، هوشیاری کم می شود و اگر من ذهنی کوچک شود، هوشیاری افزایش پیدا می کند. گمراه آن جانیست که از این تن که راهزن هوشیاری ماست پیاده نشود. شتر عاشق خار است که معادل دردهاست و جان ما، عاشق زنده شدن به خداست، ولی فعلا در محدودیت و بینوایی و بیچارگی افتاده است.

تا تو با من باشی ای مُرده وطن   
پس ز لیلی دور ماند جان من 

روزگارم رفت زین گون حالها   
همچو تیه و قوم موسی، سالها 

مُندۀ ام در ره ز شست شصت سال   
خطوتینی بود این ره تا وصال 

مجنون به شتر میگوید: تا زمانیکه تو با من هستی من نمی توانم به لیلی برسم چون تو عاشق و طنت یعنی جایی که گره ات را جا گذاشته ای هستی و ما هم به من ذهنی می گوییم تا زمانیکه تو با من هستی من نمی توانم به خدا زنده شوم چون تو عاشق ذهن و همانیدگیها و دردها هستی. عمر من در این رفت و آمدها تلف شد و مانند قوم موسی چهل سال است که در بیابان ذهن اسیر هستیم.

فاصله من با معشوق دو قدم راه بود، کافی بود به صورت حضور ناظر عقب بکشم و همانیدگیها را شناسایی کرده و لا کنم و یک قدم به سوی زندگی بردارم، اما در تله ذهن من شصت سال است که فکر می کنم چطوری به خدا زنده شوم، با چه واژه ای خدا را وصف کنم. برای همین مجنون خودش را سرنگون از روی شتر به زمین سنگلاخ می اندازد و در اثر افتادن روی سنگلاخ بدنش سوراخ سوراخ می شود.

سرنگون خود را ز اشتر در فکند  
گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

تنگ شد بر وی بیابان فراخ  
خویشتن افکند اندر سنگلاخ



مجنون خودش را از بالای شتر پرت کرد پایین. گفت از اینهمه غم سوختم. چقدر باید غم بکشم، استرس بکشم، جهد بی توفیق کنم. آن بیابان که به نظرش فراخ می آمد برایش تنگ شد.



هر موقع ما مرکزمان را عدم می کنیم ، یک بینشی در ما بوجود می آید که متوجه می شویم این من ذهنی دروغین است و دیدن بر حسب همانیدگیها مجاز است. دنیای ذهن که به نظرمان بزرگ می آمد برایمان کوچک می شود، و این سبب می شود که انسان از من ذهنی دست بردارد و تمام باورها و دردها، رنجشها، توقعاتی که از دیگران داشتیم، مانع سازیها، دشمن بینی ها، همه در چشم ما بی اعتبار می شود و دیگر ترسی از تهدیدات من ذهنی نداریم. دیگر ترسی از پاره شدن تصویر ذهنی مان در چشم مردم و ریخته شدن ناموس و حیثیت بدلی مان نداریم و اجازه می دهیم که دروغین بودن آن بر همه آشکار شود و تمام همانیدگیها سوراخ سوراخ شود یعنی اعتبارش را از دست بدهد.

🌻 پای را بر بست و گفتا: گو شوم  
در خم چو گانش، غلطان می روم 🌻

🌸 کین سفر زین پس بُود جذب خدا  
وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما 🌸

پایش را بست و گفت می خواهم توپ کوچولوی گرد شوم تا خدا من را با چوگانش بزند. وقتی برای زنده شدن به خدا دست از ابزارهای ذهنی بر می داریم و خودمان را تسلیم او می کنیم مانند توپ کوچولوی گرد می شویم که او می تواند ما را با چوگان عشق بزند، چوگان عشق همان جذبه خداوند است که با عدم شدن مرکزمان او ما را که از جنس خودش هستیم می کشد و می برد.

این چنین جذبی ست نی هر جذب عام   
که نهادش فضل احمد، والسلام 

این چنین جذبی را حضرت رسول فضل شمرده است. جذب عام جذب جسم به جسم است، جذب من ذهنی پر درد به من ذهنی پر درد. من های ذهنی با دردهای هم فرکانس همدیگر را جذب می کنند و اینگونه جذب به نتیجه نمی رسد ولی جذب مرکز عدم بوسیله زندگی به نتیجه می رسد و از هر عبادتی در زنده شدن به خدا بیشتر تأثیر دارد.  حدیث: یک جذبه حق به اندازه اعمال و عبادات جن و انس در پیوستن به حق تأثیر دارد 

با تشکر پروین از استان مرکزی





خانم مریم از کانادا



به نام خدا. نیاز  
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، باب صغیر  
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز  
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

دوزخ هر انسانی باب صغیر اوست. هر لحظه که مورد توهین قرار می گیری و سکوت می کنی، بدون آنکه واکنش نشان دهی از باب صغیر در حال عبور هستی. زمانی که فکری بر سرت می آید و تو بدون اینکه وارد صندوق جوحی شوی و با آن فکر همراه شوی یا ستیزه کنی، فقط به صورت حضور ناظر با آگاهی ورود و خروج آن را نظاره می کنی در حال عبور از این در هستی. لحظه ای که میفهمی تو نیازی به تایید و توجه دیگران نداری و دیگران را آنگونه که هستند، می پذیری بدون هیچ توقع، از باب صغیر در حال عبور هستیم.

مادامیکه درد، رنجش از دیگران یا حتی از خودمان را که مرکزمان را اشغال کرده بینیم و با صبر و درد هوشیارانه بیندازیمش در حال گذر از این در هستیم. لحظه ای که با ترس و یا تغییری مواجه می شویم و من ذهنی خودش را به این در و آن در می زند که عقب نشینی کنی و ما با صبر و تلاش خود را در میدان رزم با نفس نکه می داریم، عزم به عبور از این در کرده ایم. اما تمام این تغییرات به دنبال نیاز ما به زندگی صورت می گیرد. بارها از خودم پرسیده ام آیا من به تایید دیگران نیازمندم یا به زندگی؟ آیا من به نگاه داشتن درد، رنجش و درد در مرکزم نیازمندم یا به زندگی؟ من کاملاً طی برنامه های اخیر متوجه شده ام که تا مرکزم را عدم نکنم تلاش من برای رسیدن به حضور غیر ممکن است. چگونه ممکن است وقتی من دردی را به جای عشق در مرکزم گذاشته ام و از طریق او فکر و عمل می کنم، جذبه و عنایت کار کند. من به عدم کردن مرکزم نیازمند هستم، یعنی به گذاشتن زندگی در مرکزم نیازمند هستم.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۸

وین نیاز ار چه که لاغر می کند  
صدر را چون بدر انور می کند

این نیاز سبب انداختن تمام همانیدگی ها می شود، در عوض مرکز من مانند ماه شروع به درخشیدن می کند. اما من کاملاً متوجه هستم که عدم کردن مرکز و راندن همانیدگی ها بخصوص درد که بسیار موذی است، کار میخواهد نیاز به حضور شبانه روزی و آگاهانه تماشا کردن خود می خواهد نیاز به صبر و پرهیز و تعهد دارد.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۸

آزمودم مرگ من در زندگی ست  
چون رهم زین زندگی، پایندگی ست

أقتلونی أقتلونی یا ثقات  
ان فی قتلای حیاتاً فی حیات

تنها راه نجات ما مردن در راه زندگی است. تنها زمانی به راحتی می‌رسیم که نسبت به من ذهنی بمیریم تا زندگی بتواند خودش را از نفس مرده ما بیرون بکشد. پس مرکز عدم تنها راه دستیابی به زندگی است.

با سپاس

مریم از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

